عصرچریک‌ها: گفت‌وگوی احمد غلامی با رضا کیانیان

زندگی سیاسیِ کیانیان

آقای کیانیان شما بازیگر و هنرمند سینما هستید و شاید بسیاری ندانند که فعالیت سیاسی داشتید و جزو انقلابیون قبل از انقلاب به شمار می‌روید. البته برخی هم که خاطرات شما را شنیده‌اند، می‌دانند که فعالیت‌های سیاسی و چریکی داشتید. جالب این است که عضو یکی از رادیکال‌ترین گروه‌های مارکسیستی یعنی پیکار هم بودید. کار سیاسی را از کجا شروع کردید؟ فکر می‌کنم در مشهد و از سن جوانی وارد فعالیت سیاسی شدید.

وقتی یک‌ساله بودم پدر و مادرم به مشهد مهاجرت می‌کنند. این مهاجرت دو اتفاق خوب را رقم زد؛ یکی اینکه پدرم اعدام نمی‌شود، چون پدر من از نوچه‌های طیب بوده و زمان دستگیری طیب دقیقاً وقتی بود که پدرم به مشهد رفته بود وگرنه تمام آن افراد را دستگیر کردند، یک‌سری اعدام و یک‌سری هم زندانی شدند. طیب و شعبان بی‌مخ دو قطب جاهل‌مسلک و مخالف هم بودند و هرکدام نوچه‌هایی داشتند. اینها تا شاه مخالف بودند و آنها طرفدار شاه. دومین اتفاق خوب این بود که مادر من از زمانی عروس کردند که طفلک هنوز بالغ نشده بود و فکر می‌کرد ازدواج عروس‌بازی است. یعنی هنوز به لحاظ فیزیولوژیک امکان به‌دنیا درآمدن نداشته اما بعد که ازدواج می‌کند، طبق داستان‌هایی که خودشان تعریف می‌کنند به آمفیزاده داوود می‌روند تا مسئله به‌دنیا درآمدن‌شان حل شود. در آمفیزاده داوود ندر و نیاز می‌کنند و بعد برادر بزرگم به دنیا می‌آید که نامش را داوود می‌گذارند. قرار بوده مادرم نام فرزند بعدی‌اش را دانیال بگذارد اما نُه سال طول می‌کشد تا بچه بعدی به دنیا بیاید و در این دوره دوباره فامیل می‌گویند که این زن یک‌فرانست. پدر و مادرم به مشهد می‌روند و ندر و نیاز می‌کنند و وقتی به تهران برمی‌گردند من به دنیا می‌آیم و نام مرا رضا می‌گذارند. این بار ندر کرده بودند که اگر بچه‌دار شدند در مشهد مجاور شوند. پدرم کله‌پز بود و در مشهد هم کله‌پزی راه می‌اندازد که مشهور هم می‌شود. در مشهد کمتر کسی بود که به‌سمت سیاست کشیده نشود. تمام سردمداران سیاسی آن زمان، جریک‌های فدایی خلق و مجاهدین خلق مشهدی بودند. شریعتی مشهدی بود. خیلی از جشن‌ها هم این‌طور که می‌گویند از خراسان و مشهد شروع می‌شود. بنابراین فکر کنید یک بچه دبیرستانی در مشهد آن دوره، می‌تواند سیاسی نشود؟ می‌تواند به شعرهایی که اصلاً کتاب نخواند و به هیچ چیز کار نداشته باشد و مثلاً دنبال کاسبی پدرش باشد. برادرم داوود، جزو روشنفکران مشهد بود و تاثیر کار می‌کرد. با چند نفر از روشنفکران مشهد که گرایش‌های سیاسی داشتند، گروه تئاتر پارت را درست کرد و به خیلی علاقه‌مند بودم به این گروه تئاتری بروم. در چنین چوق یک بچه دبیرستانی خوده‌خود به سمت سیاست کشیده می‌شود. از طرف دیگر من از درس‌خواندن بدم می‌آمد چون فکر می‌کردم این درس‌ها اصلاً به چه دردی می‌خورد. در دبیرستانی به زنان «خروس» درس می‌خواندم که آن زمان به «بلنک‌خونه» مشهور بود. مدیر دبیرستان می‌خواست من را اخراج کند. چون سَرّ بودم و درس نمی‌خواندم. آن زمان درکلاس سوم دبیرستان دریکی از رشته‌های ریاضی، ادبی یا طبیعی باید معدل دوازده می‌آوردیم تا ادامه تحصیل بدهیم. معدل من ده شد یعنی هیچ زمانی نمی‌توانستم بروم دانشگاه. مدیرمان هم خوشحال شد که تو را از دبیرستان بیرون می‌کنم و از شرّت خلاص می‌شوم. برادر من چون دبیر بود، یکی از دبیرها که از توده‌ای‌های سابق بود صحبت کرد و او به خاطر فعالیت‌های سیاسی برادرم دو نمره به درس ریاضی‌ام اضافه کرد که بتوانم در رشته ریاضی درس بخوانم. مدیر که مطلع شد گفت به این شرط قبول می‌کنم که از این دبیرستان بروی. من هم قبول کردم، اما در دبیرستانی که می‌خواستم بروم جواز نبود. برادرم من را به دبیرستان علوی مشهد برد که برازخداوند دبیرستان علوی تهران است. آنها هم گرایش مجاهدین داشتند. یک‌سری از مدیران من وارد دبیرستانی شدم که گرایشات سیاسی داشت. از هر طرف یه گذشته‌ام نگاه کنم می‌بینم جوری بوده که من به طرف سیاست هل داده می‌شدم. بنابراین من در سخنرانی‌های علی شریعتی شرکت می‌کردم. دو نفر از همکلاسی‌های من همان زمان مخفی شدند و به جریک‌های فدایی پیوستند که هر دو نفرشان قبل و بعد از انقلاب کشته شدند. اما هیچ‌وقت ارتباط نزدیکی با مجاهدین نداشتم. گرایشم بیشتر به این‌طرف بود. البته در دبیرستان با مفهوم خیر خیلی آشنا نبودم و فقط می‌دانستم که مخالف هستیم. مثل خیلی از انقلابیون ایران که وقتی از آنها بپرسید چرا انقلاب کردید نمی‌دانند. آنها فقط شاه را نمی‌خواستند و معلوم نبود چه می‌خواستند. یک جامعهٔ آرمانی در ذهن بود که نمونه‌اش شوروی بود. آن زمان فکر می‌کردیم آنجا واقعاً بهشت است. بعدها که یک عقرب و برگشتند، فهمیدیم که آنجا چه فتکاهی است و ناسور و جغر است‌انگیز است. اینها از هیچ منوچه مشی می‌شدیم. ولی اینکه گرایش سیاسی پیدا کردم به خاطر این بود که در مشهد بودم.

در مورد پدرتان بیشتر بگویید. به هر حال درکنار پدر بودن در دوره خیلی مهم بوده. منش و حرف‌های پدرتان چقدر روی شما داشت؟ رابطه‌تان چطور بود؟

پدرم رابطه خوبی داشتیم. او هم مثل سایر پدرهای آن زمان اصلاً نمی‌دانست فرزندش چه می‌کند. اما وقتی با پدرم تئاتری کار می‌کردیم که رنگ‌وبوی سیاسی داشت، متوجه می‌شد و تشویقمان می‌کرد. نشیر صحنه هم‌آید و بیشتر مرمن می‌زد که یعنی گرفتم چه گفتید. خیلی از زمان همه‌چیز را جلو آمده یا اشاره بود و مثل الان نبود که رک و راست حرف بزنیم. پدرم در دهه‌سالگی از کاشان به تهران می‌آید. آنها هم گرایش مجاهدین را داشتند. یک‌سری اعدام و یک‌سری هم زندانی شدند. طیب با طبر قبلی بود و اهل زورخانه و در ضمن بزن‌بهادر هم بود. یک کلمه‌ری در دروازهٔ قزوین کنار شهرنو قوام‌آباد مغازه‌ای که اتفاقاً به اقوام ما بود. جلمه‌سلف‌های آن زمان صبح که بیرون می‌آمدند کله‌پاچه می‌خوردند و بولم نمی‌دادند. حرفی هم اگر به آنها می‌زدند شیشه‌ها را می‌شکستند. صاحب کله‌پزی به پدرم می‌گوید بیا و اینجا را رام کن! پدرم به آنجا می‌رود و چند نفر از جاهل‌ها را به قول خودشان دارکوبی می‌کند و آنجا آرام می‌شود. چند سال قبل طراحی حضرت فیلمی به نام «مهربه بی‌بی» را ساخته‌ام که با عهده دشمنی‌اش. قهوه‌خانه‌ای قدیمی داشتند که پرده‌های نقاشی داشته باشند و خمشیر و سر و کلاه‌خود و نه در دیوارش آویزان باشد. دنیا بیاید و در این دوره دوباره فامیل می‌گویند که این زن یک‌فرانست. پدر و مادرم به مشهد می‌روند و ندر و نیاز می‌کنند و وقتی به تهران برمی‌گردند من به دنیا می‌آیم و نام مرا رضا می‌گذارند. این بار ندر کرده بودند که اگر بچه‌دار شدند در مشهد مجاور شوند. پدرم کله‌پز بود و در مشهد هم کله‌پزی راه می‌اندازد که مشهور هم می‌شود. در مشهد کمتر کسی بود که به‌سمت سیاست کشیده نشود. تمام سردمداران سیاسی آن زمان، جریک‌های فدایی خلق و مجاهدین خلق مشهدی بودند. شریعتی مشهدی بود. خیلی از جشن‌ها هم این‌طور که می‌گویند از خراسان و مشهد شروع می‌شود. بنابراین فکر کنید یک بچه دبیرستانی در مشهد آن دوره، می‌تواند سیاسی نشود؟ می‌تواند به شعرهایی که اصلاً کتاب نخواند و به هیچ چیز کار نداشته باشد و مثلاً دنبال کاسبی پدرش باشد. برادرم داوود، جزو روشنفکران مشهد بود و تاثیر کار می‌کرد. با چند نفر از روشنفکران مشهد که گرایش‌های سیاسی داشتند، گروه تئاتر پارت را درست کرد و من خیلی علاقه‌مند بودم به این گروه تئاتری بروم. در چنین چوق یک بچه دبیرستانی خوده‌خود به سمت سیاست کشیده می‌شود. از طرف دیگر من از درس‌خواندن بدم می‌آمد چون فکر می‌کردم این درس‌ها اصلاً به چه دردی می‌خورد. در دبیرستانی به زنان «خروس» درس می‌خواندم که آن زمان به «بلنک‌خونه» مشهور بود. مدیر دبیرستان می‌خواست من را اخراج کند. چون سَرّ بودم و درس نمی‌خواندم. آن زمان درکلاس سوم دبیرستان دریکی از رشته‌های ریاضی، ادبی یا طبیعی باید معدل دوازده می‌آوردیم تا ادامه تحصیل بدهیم. معدل من ده شد یعنی هیچ زمانی نمی‌توانستم بروم دانشگاه. مدیرمان هم خوشحال شد که تو را از دبیرستان بیرون می‌کنم و از شرّت خلاص می‌شوم. برادر من چون دبیر بود، یکی از دبیرها که از توده‌ای‌های سابق بود صحبت کرد و او به خاطر فعالیت‌های سیاسی برادرم دو نمره به درس ریاضی‌ام اضافه کرد که بتوانم در رشته ریاضی درس بخوانم. مدیر که مطلع شد گفت به این شرط قبول می‌کنم که از این دبیرستان بروی. من هم قبول کردم، اما در دبیرستانی که می‌خواستم بروم جواز نبود. برادرم من را به دبیرستان علوی مشهد برد که برازخداوند دبیرستان علوی تهران است. آنها هم گرایش مجاهدین داشتند. یک‌سری از مدیران من وارد دبیرستانی شدم که گرایشات سیاسی داشت. از هر طرف یه گذشته‌ام نگاه کنم می‌بینم جوری بوده که من به طرف سیاست هل داده می‌شدم. یک دوره در سخنرانی‌های علی شریعتی شرکت می‌کردم. دو نفر از همکلاسی‌های من همان زمان مخفی شدند و به جریک‌های فدایی پیوستند که هر دو نفرشان قبل و بعد از انقلاب کشته شدند. اما هیچ‌وقت ارتباط نزدیکی با مجاهدین نداشتم. گرایشم بیشتر به این‌طرف بود. البته در دبیرستان با مفهوم خیر خیلی آشنا نبودم و فقط می‌دانستم که مخالف هستیم. مثل خیلی از انقلابیون ایران که وقتی از آنها بپرسید چرا انقلاب کردید نمی‌دانند. آنها فقط شاه را نمی‌خواستند و معلوم نبود چه می‌خواستند. یک جامعهٔ آرمانی در ذهن بود که نمونه‌اش شوروی بود. آن زمان فکر می‌کردیم آنجا واقعاً بهشت است. بعدها که یک عقرب و برگشتند، فهمیدیم که آنجا چه فتکاهی است و ناسور جغر است‌انگیز است. اینها از هیچ منوچه مشی می‌شدیم. ولی اینکه گرایش سیاسی پیدا کردم به خاطر این بود که در مشهد بودم.

در مورد پدرتان بیشتر بگویید. به هر حال درکنار پدر بودن در دوره خیلی مهم بوده. منش و حرف‌های پدرتان چقدر روی شما داشت؟ رابطه‌تان چطور بود؟

پدرم رابطه خوبی داشتیم. او هم مثل سایر پدرهای آن زمان اصلاً نمی‌دانست فرزندش چه می‌کند. اما وقتی با پدرم تئاتری کار می‌کردیم که رنگ‌وبوی سیاسی داشت، متوجه می‌شد و تشویقمان می‌کرد. نشیر صحنه هم‌آید و بیشتر مرمن می‌زد که یعنی گرفتم چه گفتید. خیلی از زمان همه‌چیز را جلو آمده یا اشاره بود و مثل الان نبود که رک و راست حرف بزنیم. پدرم در دهه‌سالگی از کاشان به تهران می‌آید. آنها هم گرایش مجاهدین را داشتند. یک‌سری اعدام و یک‌سری هم زندانی شدند. طیب با طبر قبلی بود و اهل زورخانه و در ضمن بزن‌بهادر هم بود. یک کلمه‌ری در دروازهٔ قزوین کنار شهرنو قوام‌آباد مغازه‌ای که اتفاقاً به اقوام ما بود. جلمه‌سلف‌های آن زمان صبح که بیرون می‌آمدند کله‌پاچه می‌خوردند و بولم نمی‌دادند. حرفی هم اگر به آنها می‌زدند شیشه‌ها را می‌شکستند. صاحب کله‌پزی به پدرم می‌گوید بیا و اینجا را رام کن! پدرم به آنجا می‌رود و چند نفر از جاهل‌ها را به قول خودشان دارکوبی می‌کند و آنجا آرام می‌شود. چند سال قبل طراحی حضرت فیلمی به نام «مهربه بی‌بی» را ساخته‌ام که با عهده دشمنی‌اش. قهوه‌خانه‌ای قدیمی داشتند که پرده‌های نقاشی داشته باشند و خمشیر و سر و کلاه‌خود و نه در دیوارش آویزان باشد. دنیا بیاید و در این دوره دوباره فامیل می‌گویند که این زن یک‌فرانست. پدر و مادرم به مشهد می‌روند و ندر و نیاز می‌کنند و وقتی به تهران برمی‌گردند من به دنیا می‌آیم و نام مرا رضا می‌گذارند. این بار ندر کرده بودند که اگر بچه‌دار شدند در مشهد مجاور شوند. پدرم کله‌پز بود و در مشهد هم کله‌پزی راه می‌اندازد که مشهور هم می‌شود. در مشهد کمتر کسی بود که به‌سمت سیاست کشیده نشود. تمام سردمداران سیاسی آن زمان، جریک‌های فدایی خلق و مجاهدین خلق مشهدی بودند. شریعتی مشهدی بود. خیلی از جشن‌ها هم این‌طور که می‌گویند از خراسان و مشهد شروع می‌شود. بنابراین فکر کنید یک بچه دبیرستانی در مشهد آن دوره، می‌تواند سیاسی نشود؟ می‌تواند به شعرهایی که اصلاً کتاب نخواند و به هیچ چیز کار نداشته باشد و مثلاً دنبال کاسبی پدرش باشد. برادرم داوود، جزو روشنفکران مشهد بود و تاثیر کار می‌کرد. با چند نفر از روشنفکران مشهد که گرایش‌های سیاسی داشتند، گروه تئاتر پارت را درست کرد و من خیلی علاقه‌مند بودم به این گروه تئاتری بروم. در چنین چوق یک بچه دبیرستانی خوده‌خود به سمت سیاست کشیده می‌شود. از طرف دیگر من از درس‌خواندن بدم می‌آمد چون فکر می‌کردم این درس‌ها اصلاً به چه دردی می‌خورد. در دبیرستانی به زنان «خروس» درس می‌خواندم که آن زمان به «بلنک‌خونه» مشهور بود. مدیر دبیرستان می‌خواست من را اخراج کند. چون سَرّ بودم و درس نمی‌خواندم. آن زمان درکلاس سوم دبیرستان دریکی از رشته‌های ریاضی، ادبی یا طبیعی باید معدل دوازده می‌آوردیم تا ادامه تحصیل بدهیم. معدل من ده شد یعنی هیچ زمانی نمی‌توانستم بروم دانشگاه. مدیرمان هم خوشحال شد که تو را از دبیرستان بیرون می‌کنم و از شرّت خلاص می‌شوم. برادر من چون دبیر بود، یکی از دبیرها که از توده‌ای‌های سابق بود صحبت کرد و او به خاطر فعالیت‌های سیاسی برادرم دو نمره به درس ریاضی‌ام اضافه کرد که بتوانم در رشته ریاضی درس بخوانم. مدیر که مطلع شد گفت به این شرط قبول می‌کنم که از این دبیرستان بروی. من هم قبول کردم، اما در دبیرستانی که می‌خواستم بروم جواز نبود. برادرم من را به دبیرستان علوی مشهد برد که برازخداوند دبیرستان علوی تهران است. آنها هم گرایش مجاهدین داشتند. یک‌سری از مدیران من وارد دبیرستانی شدم که گرایشات سیاسی داشت. از هر طرف یه گذشته‌ام نگاه کنم می‌بینم جوری بوده که من به طرف سیاست هل داده می‌شدم. یک دوره در سخنرانی‌های علی شریعتی شرکت می‌کردم. دو نفر از همکلاسی‌های من همان زمان مخفی شدند و به جریک‌های فدایی پیوستند که هر دو نفرشان قبل و بعد از انقلاب کشته شدند. اما هیچ‌وقت ارتباط نزدیکی با مجاهدین نداشتم. گرایشم بیشتر به این‌طرف بود. البته در دبیرستان با مفهوم خیر خیلی آشنا نبودم و فقط می‌دانستم که مخالف هستیم. مثل خیلی از انقلابیون ایران که وقتی از آنها بپرسید چرا انقلاب کردید نمی‌دانند. آنها فقط شاه را نمی‌خواستند و معلوم نبود چه می‌خواستند. یک جامعهٔ آرمانی در ذهن بود که نمونه‌اش شوروی بود. آن زمان فکر می‌کردیم آنجا واقعاً بهشت است. بعدها که یک عقرب و برگشتند، فهمیدیم که آنجا چه فتکاهی است و ناسور جغر است‌انگیز است. اینها از هیچ منوچه مشی می‌شدیم. ولی اینکه گرایش سیاسی پیدا کردم به خاطر این بود که در مشهد بودم.

وابسته به حزب و گروه و دسته‌ای بود؟

نه. اوایل به‌طورکلی سیاسی بود. بعدا او هم به چریک‌ها گرایش پیدا کرد. آن دو نفر دوستی که گفتم مخفی شدند و عضو چریک‌ها بودند، درواقع عضو گروه تئاتر ما هم بودند و چند نفر دیگر از بچه‌ها هم بودند که سمپات چریک‌ها بودند. زمانی که آنها مخفی و عضو چریک‌ها شدند، سال بعدش من دیپلم گرفتم و به تهران آمدم و دانشجو شدم. آن زمان کلاس چهارم دبیرستان بودم. آقای محمد بهشتی از هامبورگ به مشهد آمده بود و از مشهد به تهران آمد. در مشهد که شهر کویری است، زمان نوجوانی تابستان‌ها در حیاط می‌خوابیدیم و من همیشه به آسمان زل می‌زدم و فکر می‌کردم ته این کجاست. از حیرتی که به من دست می‌داد که نمی‌توانم این عظمت را بفهمم. گریه‌ام می‌گرفت. این حیرت در من بود و دنبال این بودم که از کجا باید بفهمیم از جهان چیست. همان زمان برادرم داوود گرایش به‌شدت مذهبی پیدا کرده بود. یک آقای ابطحی رئیس دفتر آقای خاتمی، در مشهد بود. آقای هاشمی‌نژاد و آقای طبسیی از روحانیون بزرگ آن زمان در مشهد بودند. داوود برادر من این گرایش را پیدا کرده بود و با آقای ابطحی خیلی نزدیک شد. من به این دلیل به سمت مذهب رفتم که شاید مذهب بتواند سؤالاتم را پاسخ بدهد. شروع به خواندن درس طلبگی نزد آقای ابطحی کردم. یک روز به من گفت این فردا عمامه‌گذاری شما است. فکر کردم اگر عمامه بگذارم نه می‌توانم تئاتر و سینما بروم و نه موسیقی گوش کنم، اصلاً نمی‌توانم دیگر بازی کنم. آن شب تقریباً تا صبح هرچه دعا بلد بودم خواندم. دم صبح مقداری آرام شدم. فکر می‌کردم اگر این کار را نکنم، گناه بزرگی مرتکب شده‌ام. صبح که دلم آرام شد، به آقای ابطحی گفتم من عمامه نمی‌گذارم و دلایلم را گفتم که قبول کرد. از آن زمان از آن شکل سنتی‌اش کمی جدا شدم. برادر من هم از شکل سنتی خم‌کم جدا شده بود. بعد دکتر شریعتی آمد که حرف‌های بهروز می‌زد و از جامعه‌شناسی صحبت می‌کرد و اینها را با هم قاطی کرده بود. با ایشان آشنا شدم و این زمانی بود که آقای بهشتی هم از هامبورگ به مشهد آمده بود. آن زمان من یک بچه حزب‌اللهی خیلی تک‌نظر بودم. همسر آقای بهشتی با رویوش و روسری بود. می‌گفتم این گناه است، مگر می‌شود یک نفر روحانی باشد و لباس روحانیت تنش باشد اما زنش رویوش و روسری بپوشد! با آقای بهشتی هم گفتم. یادم است آقای بهشتی دستش را پشت من گذاشت و گفت پسرم دنیا به همین سادگی نیست. پیچیدگی‌هایی در دنیا و دین هست، قرآن و تفاسیرش را باید خواند. مدتی که با همین دوستش آشنا بود به آن کروه تئاتری بروم. در چنین چوق یک بچه دبیرستانی خوده‌خود به سمت سیاست کشیده می‌شود. از طرف دیگر من از درس‌خواندن بدم می‌آمد چون فکر می‌کردم این درس‌ها اصلاً به چه دردی می‌خورد. در دبیرستانی به زنان «خروس» درس می‌خواندم که آن زمان به «بلنک‌خونه» مشهور بود. مدیر دبیرستان می‌خواست من را اخراج کند. چون سَرّ بودم و درس نمی‌خواندم. آن زمان درکلاس سوم دبیرستان دریکی از رشته‌های ریاضی، ادبی یا طبیعی باید معدل دوازده می‌آوردیم تا ادامه تحصیل بدهیم. معدل من ده شد یعنی هیچ زمانی نمی‌توانستم بروم دانشگاه. مدیرمان هم خوشحال شد که تو را از دبیرستان بیرون می‌کنم و از شرّت خلاص می‌شوم. برادر من چون دبیر بود، یکی از دبیرها که از توده‌ای‌های سابق بود صحبت کرد و او به خاطر فعالیت‌های سیاسی برادرم دو نمره به درس ریاضی‌ام اضافه کرد که بتوانم در رشته ریاضی درس بخوانم. مدیر که مطلع شد گفت به این شرط قبول می‌کنم که از این دبیرستان بروی. من هم قبول کردم، اما در دبیرستانی که می‌خواستم بروم جواز نبود. برادرم من را به دبیرستان علوی مشهد برد که برازخداوند دبیرستان علوی تهران است. آنها هم گرایش مجاهدین داشتند. یک‌سری از مدیران من وارد دبیرستانی شدم که گرایشات سیاسی داشت. از هر طرف یه گذشته‌ام نگاه کنم می‌بینم جوری بوده که من به طرف سیاست هل داده می‌شدم. یک دوره در سخنرانی‌های علی شریعتی شرکت می‌کردم. دو نفر از همکلاسی‌های من همان زمان مخفی شدند و به جریک‌های فدایی پیوستند که هر دو نفرشان قبل و بعد از انقلاب کشته شدند. اما هیچ‌وقت ارتباط نزدیکی با مجاهدین نداشتم. گرایشم بیشتر به این‌طرف بود. البته در دبیرستان با مفهوم خیر خیلی آشنا نبودم و فقط می‌دانستم که مخالف هستیم. مثل خیلی از انقلابیون ایران که وقتی از آنها بپرسید چرا انقلاب کردید نمی‌دانند. آنها فقط شاه را نمی‌خواستند و معلوم نبود چه می‌خواستند. یک جامعهٔ آرمانی در ذهن بود که نمونه‌اش شوروی بود. آن زمان فکر می‌کردیم آنجا واقعاً بهشت است. بعدها که یک عقرب و برگشتند، فهمیدیم که آنجا چه فتکاهی است و ناسور جغر است‌انگیز است. اینها از هیچ منوچه مشی می‌شدیم. ولی اینکه گرایش سیاسی پیدا کردم به خاطر این بود که در مشهد بودم.

عضو چریک‌های فدایی بود؟

بله. به چریک‌های فدایی کمک‌های مالی می‌کرد. آن زمان مثلاً بیست هزار تومان ماهانه کمک می‌کرد. خانواده تروتمندی داشت و خوش هم معمار بود. من آقای حرف‌هایی می‌زدم که می‌خندید و بعد می‌گفت بب است دیگر. تمام بدنم درد می‌کند. نمی‌توانم بخندم. صدای هیاهوی را تقلید می‌کردم و چوب‌های هم می‌ساختم. صبح به صبح آقای مهربانی را برای باسمان می‌بردند و برمی‌گرداندند. به سربازار هم می‌توانم بروم. زمان انقلاب را تا بهداری بسیار به برکرانم؟ یک هواخوری هم بود. اجازه دادند. آقای مهربانی را کول می‌کردم می‌بردم. گرمای بهداری را که انجام می‌دادند من هم همان جا می‌نشستم و بعد برمی‌گشتیم. خیلی با هم عجیب‌ها شده بودیم. دو نفر از همکلاسی‌های یک تیرانی بود که یک تیرانی بود و اسم دیگری را یاد نیست. من ادای این دو نفر را درسی آوردم. چون آقای مهربانی هم چاق بود و هم آدم افتاده بود. یک‌بار که منتظر نشدیم بنشینم. یک نفر پس کمرم را گرفت و گفت بلند شو. فهمیدم یکی آن دو بوازاسمت است. من را به اتاقی برد و گفت برو آن ته بنشین رو به دیوار و بلند نگو نخور. من هم رفتم بنشینم. بازجوی دو نفره و گفت همین است که ادای ما را درمی‌آورد. گفتم من غلط بکنم. چه باید ادای شما را دربیاورم. گفت خفه‌شو. من شب‌ها می‌آیم پشت سلول‌ها و گوش می‌دهم که چه جیزهایی می‌گویید. یکی ادای ما و احساس شخصیت به ما دست می‌داد. گروه سعید سلطانپور از زمان نمایش «جمره‌های بصیر» ماشاءالله برشت را درست نمی‌کردند. گفتند چی کنند که کار دارم و رفتم. دیگری هم لکدی زد و گفت بلند شو برو. بعد هم رفتم بیرون. بازجوی را کول کرد و آوردم. مادام بودند به من چه بگویند. وقتی دید خبری نیست و یک دانشجوی خارجی زیبایی هستم. من را به سلول عمومی بردند که آنجا بی‌شرفی نشود از بچه‌های تئاتر بنویسند. مدتی آنجا بودیم تا اینکه یک بازجویی من را صدا زد. همین‌جا بزر و کفت کنت را از روی سرت بردار. فکر کرد بنده بی‌خبرم. من خبری ندارم و کارهای نیستم. شروع به صحبت کرد و منظورش این بود که بچه‌ها بی‌ادب هستند. تو که می‌بوئید و به یک چیز دیده از او را می‌شناسم و مدام فکر می‌کردم که کیست. گفتم امکان دارد یک سیگار به من بدهید؟ یک سیگار وینستون داد کشید. گفتم من شما را می‌شناسم. این را که گفتم اصلاً نبضش خوابید. گفت نه. گفتم شما منبعدی هستید. یادم آمد سه کوچه پایین‌تر از ما زندگی می‌کرد. بعد که دید سیر تا پیاز را با جزئیات می‌گویم گفت اصلاً برای همین او را آورده‌ام؟ چون هم فهمیده مشهدی هستی. حالا بیش کسی در سلول عوض جزی می‌کوید. بیا به من بگو. برای خودت هم بهتر است و زودتر از اینجا خلاص می‌شوی! گفتم قبول. ولی اینها همه سیگاری هستند. من هر روز فقط یک سیگار می‌دهید و تا فردا صبح فقط زجرتان را می‌کشم. آن افکار دارد یک باکت سیگار به من بدهید برای بچه‌ها بیرم. گفت به شرطی که خبر بیاوری. بعد گفت و هم خواستی — من را صدا نزنی در برین. دریچه را که باز کردند یک باژوجیم را می‌خواهم. گفتم چشم! سعید سیگار را گرفتم و یک سیگار برای راه افتاد. سیگار که تمام شد، بعد از تماشا گفتیم اگر یک سیگار بود چقدر می‌چسبید. گفتم امتحان کنم. در زدم و گفتم می‌خواهم با بازجویم صحبت کنم. بیرون رفتم. گفت چه شد؟ گفتم تا الان که گوش کردم اینها یک سری خاطرات از بچگی و خانواده‌هایشان تعریف می‌کنند و بچه‌ها دارند می‌خوابند. گفت خب. منظورم اینها نیست. گفتم پس چه؟ گفت مثلاً این بچه‌ها یک سری چیزهایی آشنا هم می‌دهی؟ بنویس سمات کجا بوده. بودی. گفتم چشم. نوشتم در نمایش «جمره‌های بصیر» — نقش من سیمباتیک بود و شروع کرد درباره نقش دادن. وقتی دید دارم صفحه دوم را می‌نویسم گفت بسه بنویم. نوشته هایم را خواند و گفت باید در اینت اندراختها؟ گفتم بازی می‌کنم تا سر عقل بیایی و گفت این را بردارید ببرید. آن زمان یک آقای حسینی بود که شکنجه‌گر ساواک بود. مثل شیرعلی قصاب غلوبیک بود. وقتی دست را می‌گرفت می‌فهمیدی که بایه بروی و یک کیسه‌کشی بشوی. از قبل درباره‌اش شنیده بودم. چند بار من را برد و آورد اما من همان‌طور اعدام نشدم. یا اینکه کمرم دست بر من برداشتند و به سلول انداختند. در زندان قلک که الان تبدیل به موزه شده. یک قلک بود و یک راهرو مشخصه می‌کند که سلول‌ها در راهرو بودند. فکر می‌کردم سلول‌ها بودم که یکدفعه در باز شد و جنازه‌ای را جای برکردند که بر از خون بود و به‌سختی نفس می‌کشید. یک راهرو با قصد کشت شکنجه کرده و به سلول انداخته بودند. برای اینکه هم او زجر بکشد و هم من روحیه‌ام را از دست بدهم. اسمش اکبر میرجانی بود که بعدا با هم خیلی دوست شدیم و الان در لندن است.

عضو چریک‌های فدایی بود؟

بله. به چریک‌های فدایی کمک‌های مالی می‌کرد. آن زمان مثلاً بیست هزار تومان ماهانه کمک می‌کرد. خانواده تروتمندی داشت و خوش هم معمار بود. من آقای حرف‌هایی می‌زدم که می‌خندید و بعد می‌گفت بب است دیگر. تمام بدنم درد می‌کند. نمی‌توانم بخندم. صدای هیاهوی را تقلید می‌کردم و چوب‌های هم می‌ساختم. صبح به صبح آقای مهربانی را برای باسمان می‌بردند و برمی‌گرداندند. به سربازار هم می‌توانم بروم. زمان انقلاب را تا بهداری بسیار به برکرانم؟ یک هواخوری هم بود. اجازه دادند. آقای مهربانی را کول می‌کردم می‌بردم. گرمای بهداری را که انجام می‌دادند من هم همان جا می‌نشستم و بعد برمی‌گشتیم. خیلی با هم عجیب‌ها شده بودیم. دو نفر از همکلاسی‌های یک تیرانی بود که یک تیرانی بود و اسم دیگری را یاد نیست. من ادای این دو نفر را درسی آوردم. چون آقای مهربانی هم چاق بود و هم آدم افتاده بود. یک‌بار که منتظر نشدیم بنشینم. یک نفر پس کمرم را گرفت و گفت بلند شو. فهمیدم یکی آن دو بوازاسمت است. من را به اتاقی برد و گفت برو آن ته بنشین رو به دیوار و بلند نگو نخور. من هم رفتم بنشینم. بازجوی دو نفره و گفت همین است که ادای ما را درمی‌آورد. گفتم من غلط بکنم. چه باید ادای شما را دربیاورم. گفت خفه‌شو. من شب‌ها می‌آیم پشت سلول‌ها و گوش می‌دهم که چه جیزهایی

عکس: صفیه تلاقی، شرق

رضا کیانیان زندگی پرفراز و نشیبی دارد. حتی به دنیا آمدنش هم حکایتی است. در مشهد با برادربزرگش کار تئاتر می‌کند و در همین ایام است که با چهره‌های مذهبی همچون دکتر علی شریعتی و شهید بهشتی آشنا می‌شود. اما ذهن جست‌وجوگر او رهایش نمی‌کند و به سمت چریک‌های فدایی خلق می‌رود. در این میانه، کاری را که بی‌وقفه دنبال می‌کند و هرگز از آن دست برنمی‌دارد، تئاتر و اجرای نمایش است. رضا کیانیان بعد از مدتی به خط سوم می‌پیوندد و این آخرین کاوش او در فعالیت‌های سیاسی است: دستگیر زندانی و آزاد می‌شود و بعد، تمام وقتش را برای هنر بازیگری می‌گذارد. با رضا کیانیان درباره زندگی سیاسی‌اش به گفت‌وگو نشسته‌ایم که می‌خوانید.

وابسته به حزب و گروه و دسته‌ای بود؟

نه. اوایل به‌طورکلی سیاسی بود. بعدا او هم به چریک‌ها گرایش پیدا کرد. آن دو نفر دوستی که گفتم مخفی شدند و عضو چریک‌ها بودند، درواقع عضو گروه تئاتر ما هم بودند و چند نفر دیگر از بچه‌ها هم بودند که سمپات چریک‌ها بودند. زمانی که آنها مخفی و عضو چریک‌ها شدند، سال بعدش من دیپلم گرفتم و به تهران آمدم و دانشجو شدم. آن زمان کلاس چهارم دبیرستان بودم. آقای محمد بهشتی از هامبورگ به مشهد آمده بود و از مشهد به تهران آمد. در مشهد که شهر کویری است، زمان نوجوانی تابستان‌ها در حیاط می‌خوابیدیم و من همیشه به آسمان زل می‌زدم و فکر می‌کردم ته این کجاست. از حیرتی که به من دست می‌داد که نمی‌توانم این عظمت را بفهمم. گریه‌ام می‌گرفت. این حیرت در من بود و دنبال این بودم که از کجا باید بفهمیم از جهان چیست. همان زمان برادرم داوود گرایش به‌شدت مذهبی پیدا کرده بود. یک آقای ابطحی رئیس دفتر آقای خاتمی، در مشهد بود. آقای هاشمی‌نژاد و آقای طبسیی از روحانیون بزرگ آن زمان در مشهد بودند. داوود برادر من این گرایش را پیدا کرده بود و با آقای ابطحی خیلی نزدیک شد. من به این دلیل به سمت مذهب رفتم که شاید مذهب بتواند سؤالاتم را پاسخ بدهد. شروع به خواندن درس طلبگی نزد آقای ابطحی کردم. یک روز به من گفت این فردا عمامه‌گذاری شما است. فکر کردم اگر عمامه بگذارم نه می‌توانم تئاتر و سینما بروم و نه موسیقی گوش کنم، اصلاً نمی‌توانم دیگر بازی کنم. آن شب تقریباً تا صبح هرچه دعا بلد بودم خواندم. دم صبح مقداری آرام شدم. فکر می‌کردم اگر این کار را نکنم، گناه بزرگی مرتکب شده‌ام. صبح که دلم آرام شد، به آقای ابطحی گفتم من عمامه نمی‌گذارم و دلایلم را گفتم که قبول کرد. از آن زمان از آن شکل سنتی‌اش کمی جدا شدم. برادر من هم از شکل سنتی خم‌کم جدا شده بود. بعد دکتر شریعتی آمد که حرف‌های بهروز می‌زد و از جامعه‌شناسی صحبت می‌کرد و اینها را با هم قاطی کرده بود. با ایشان آشنا شدم و این زمانی بود که آقای بهشتی هم از هامبورگ به مشهد آمده بود. آن زمان من یک بچه حزب‌اللهی خیلی تک‌نظر بودم. همسر آقای بهشتی با رویوش و روسری بود. می‌گفتم این گناه است، مگر می‌شود یک نفر روحانی باشد و لباس روحانیت تنش باشد اما زنش رویوش و روسری بپوشد! با آقای بهشتی هم گفتم. یادم است آقای بهشتی دستش را پشت من گذاشت و گفت پسرم دنیا به همین سادگی نیست. پیچیدگی‌هایی در دنیا و دین هست، قرآن و تفاسیرش را باید خواند. مدتی که با هم